

من

و

علی اشرف درویشیان

فخرالدین احمدی سوادکوهی

نام کتاب: من و علی اشرف درویشیان

مؤلف: فخرالدین احمدی سوادکوهی

ناشر : مؤلف

سال : شهریور ۱۳۹۲

www.shoparpari۵۴.blogfa.com

به مهربانی های علی اشرف درویشیان
که امروزم را مدیون محبت های دیروز وی هستم

دست‌نویس‌های فخرالدین سوادکوهی

بسم الله الرحمن الرحیم . در بیان انوار کبری . در بیان نورانی است . خوب شرح
 کرده‌ای و گفتگوها لطیف است . قصص از سبب و دلایلها بسیار است و
 زنده است . اما آنجا که می‌ماند در شرح می‌زند و می‌فرماند که بزرگ نماز است
 و بطور نقدی لفظی است و آنرا از بیان روشی اقصای سوره
 می‌توان آن را حذف و غیر مناسب می‌ماند چنانچه آن قرار می‌دهی .
 در دست‌نویس نظام را فراموش کن . نقدهای لای را خوب بخوان ،
 داستان‌های کوتاه زیاد بخوان و من امیدوارم که لا اله الا الله در این راه موفق خواهی

بازدید از
 فخرالدین سوادکوهی
 ۷۸، ۷، ۲۹



همیشه فکر می کردم که سخت می کوشم برای زندگی و زنده ماندن، ولی در گذر زمان متوجه ی راز بزرگی شدم که همه ی انسان ها برای مردن خودشان بی وقفه تلاش می کنند. هرکس سنگ قبرش را بدوش می کشد. کتابهای دور و برم حرف می زنند. تمام شخصیت هایی که از سال ۱۳۷۶ تا به امروز خواندم ، اتاقم تجمع کرده اند و سرم پر از فریاد و ضجه ی تاریخ است . به اعتقاد من بزرگی عده ای از انسان ها نباید فراموش بشود. خاطرات و رفتار بزرگ منشانه انسان ها باید در حافظه ی تاریخ و نسل های آینده بماند تا بدانند زندگی ، دوستی ، رفاقت ، انسانیت راه و رسم و آئینی دارد و بیاموزند چگونه باید زندگی کنند ؟

زمان خیلی زیادی از آن روزهای پر از شوق و علاقه و حوصله گذشته است. زمانی که با چنگ و دندان می کوشیدیم برای آرمان خودمان که به اندازه ی خود ما خام بود. کال و نارس . اما پر از انرژی ، سراسر حوصله . آه وقتی نیروی جوانی که از دست برود ، دیگر نمی توان آن را بدست آورد. هیچ جوانی قدر جوانی اش را نمی داند. من هم بدتر از بقیه. دلم برای آن روزها تنگ شده است. برای قدم زدن در خاطرات گذشته، برای مرور شدن و یا هر چیز دیگری. هر آدمی دوست دارد از پنجره ی پیری، نیم نگاهی به گذشته و جوانی اش بیندازد.



هنوز هم صدای جوجه کلاغی نیازعلی از مدرسه می آید که خوابش را برای بقیه ی بچه های آبادی تعریف می کند و پسته ها را برای ارباب می خندانند.

بفرینه کوچولو با نامه مچاله شده ی تو دستش منتظر آمدن پدر است و از نامهربانی دیگر انسانها بخوابی فرو رفته که دیگر هیچ وقت در آنجا خواب نمی بیند.

هنوز سالها ، ابری است . ابری خاکستری و کدر که بر آسمان سرزمینم مانده است. ابری که نمی بارد. نمی غرد. فقط خفه کننده است و دلگیر که بر سرزمین من سنگینی می کند و من و ما زیر فشار و سنگینی ابر شکسته تر می شویم. سالهایی که پشت ابر خاکستری آن ، یک زندگی غم انگیز و تلخ و تکان دهنده جریان دارد.

سلول ۱۸ هنوز خالی نیست و یک نفر در در حصار دیوار قدم می زند.

زنی محکم و استوار همچنان، همیشه مادر است. چیزی نمی شکندش. خرد نمی شود. تازیانه و شلاق و شکنجه مادر بودن را نمی تواند از او بگیرد.



علی اشرف درویشیان نام آشنای ادبیات ایران زمین است. نویسنده ای که جوانانِ دیروز که امروز سن و سالی از آنها گذشته داستان کوتاهش را خوانده اند. می شناسندش و با نوشته هایش خاطراتی دارند. درویشیان پیر داستان کوتاه ایران که داستان هایش پشتوانه و خاطرات نسلی بوده است و نسل بعدی، هم کارهایش را می خواند و هم از داستان های مردمی لذت می برد و هم اینکه پی به عمق یک فاجعه ی بزرگ اجتماعی می برند. داستان هایی که به سادگی با نثر و زبانی روان نوشته شده است. محتوی داستان کملا اجتماعی که مخاطب با آن همذات پنداری می کند و احساس همدردی می کند.

علی اشرف درویشیان یکی از بومی نویسان بنام ایران زمین می باشد که به جرات می توان وی را هم ردیف محمود دولت آبادی ، احمد محمود و . . . دانست . درویشیان مردی که عقایدش را زیست. برای زیستن چانه نزد. قلم را نفروخت. برای هفت داستان هفت سال زندانی و شکنجه شد. اما تا به امروز نسبت به وی که یکی از نویسندگان و شخصیت های خوب ایران زمین می باشد ، کم لطفی شده است و اما وی برای مطرح شدن، برای داشتن

یک زندگی مرفه ، برای موقعیت و منافع شخصی اش دست آویز نشد و فقر خود را با افتخار تا به امروز زندگی کرده است. مردی متواضع و صلح طلب و انساندوست که هر خشونت را محکوم می کند. داستان های درویشیان بوی محرومیت می دهد. نمایانگر انسان هایی است که آرزوهایشان بر باد رفته است. انسان هایی که در نابرابری های اجتماعی له می شوند. شکاف و اختلاف طبقاتی آنها را خرد می کند و آنها صدای شکستن شدن خودشان را می شنوند. درویشیان نماینده نسل و جامعه ای است که در آن دردمندترین آدم با فلاکت زندگی می کنند. بار سنگین زندگی را بدوش می کشند. درویشیان به مردمان عصر خود پشت نکرده است. داستان هایش گواه این امر است.



من با او بودم. چیزهای زیادی از او آموختم که می دانم محصول یک عمر تجربه ی پر بار وی بوده که در هیچ کتابی یافت نمی شود. در کلام او عطوفت و در رفتارش متانت بود. متواضع بود. همیشه دوست داشتم با او قدم بزنم در جاده ای که ته ای نداشته باشد و او با لهجه ی شیرین اش حرف بزند و من بشنوم.

شاید خاطرات کم و تکه پاره باشد، اما همان اندک خاطرات ، درس بزرگ زندگی و چگونه زیستن را به من آموخت.

بار اول کجا دیدمش؟ چگونه شناختمش؟ چه شد که به دنیای نوشتن روی آوردم و از کجا به کجا کشیده شدم؟

بعد از اتمام خدمت سربازی دوست داشتم بنویسم و می نوشتم بی آنکه خودم خوشم بیاید و چاره ای جز پاره کردن نداشتم. تکه پاره کردن کاغذ بخشی از رفتارم شده بود. کلافه بودم از اینکه نمی توانستم بنویسم. یا اینکه چگونه باید نوشت؟ بزرگان تاریخ ادبیات را نمی شناختم. فقط اسم خسرو گلسرخی را شنیده بودم و اینکه مردانه پای تیرک اعدام ایستاد. همین. جسته و گریخته از جوانی کتاب می خواندم ولی نمی دانستم چه کتاب هایی را باید بخوانم. ذهنم پر از فریاد بود. ذهنم از آن همه محرومیت ها پر بود. دلم فشرده می شد. بی عدالتی و اختلاف طبقاتی آزارم می داد. این ها را می دیدم و در ذهنم بدون هیچ کم و کاستی ضبط

می شد. قبل از به تهران کوچیدن در سوادکوه زندگی می کردیم. در آنجا فلاکت و فقر را به وضوح می دیدم. آنهم در شرایط سنی خیلی کم. دوران نوجوانی. از اینکه مردمان سوادکوه چقدر محروم هستند و چه فلاکت بار زندگی می کنند اذیت می کرد. فقر خانواده ام و دیگر خانواده ها مرا شکنجه می کرد. از اینکه مردم همیشه برای نفت، گاز، نان و هزارتا کوفت و زهرمار دیگر در عذاب هستند و باید در صف بایستند ذره ذره وجودم را می خورد. یا اینکه مردان شهرم چگونه در معادن استثمار می شوند. حتی پدرم و دیگر پدرها که مثقال مثقال فرو می ریختند. دوست داشتم تمام موارد را بنویسم، ولی نمی دانستم چگونه باید نوشت. چطور بنویسم که دنیا بفهمد مردمان سرزمینم در محرومیت غریبانه می میرند. تمام تلخی های کودکی تا بعد از اتمام خدمت در ذهنم فواره می زد. تا اینکه یکی از رفقا کتاب (از این ولایت، علی اشرف درویشیان) را به من داد تا بخوانم. کتاب کهینه بود و رنگ و رفته. جلدی زرد رنگی داشت. چند ماه گذشت و من حوصله ی خواندن کتاب نداشتم و هر چند کتاب وسوسه ام می کرد ولی دوست داشتم فقط بنویسم. تا اینکه در یک شب سرد برفی سال ۱۳۷۶ زیر لحافی که گرم نمی کرد، به سراغ از این ولایت رفتم. شروع کردم به خواندن کتاب:

-نیاز علی ندارد

- حاضر

بار اول که دیدمش تو حیاط مدرسه بود...

انگار همین دیشب بود که خواندمش. حس لذت خواندن از این ولایت هنوز در من زنده است. داستان اول را با دقت و علاقه خواندم. از شیوه ی نوشتن خوشم آمده بود. انگار یکی باهام حرف می زد، یا از نزدیک داستانی را برام تعریف می کرد. داستان لذت بخش بود. شیرین و خواندنی. پایان داستان شوک بزرگی به من وارد کرد. اولین و بزرگترین شوک زندگی ام که تاثیرش هنوز در ذهنم هست. غافلگیر شدم. داستان نیاز علی سیلی محکمی بود که به روحم نواخته شد. تمام وجودم تکان خورد. بغضم ترکید و باورم نمی شد دارم گریه می کنم. صورتم خیس اشک بود. دوباره شروع کردم به خواندن و این بار تمام کتاب را خواندم. هنوز در شوک داستان ها بودم. دم دمای صبح پرده را کنار زدم و به کوچه ی پر از

برف نگاه کردم و احساس کردم راهم را پیدا کردم. راهی که خبر نداشتم چه دشواری ها و اتفاقاتی کمین کرده است. (از این ولایت) به من فهماند چگونه بنویسم. چگونه زندگی کنم. خوشحال بودم از اینکه چنین کتابی دستم رسید تا بخوانم و فکر می کردم آیا حکمتی در این کار بود که رفیقم تو این همه کتاب این را به من بدهد یا بر حسب تصادف بود؟ در هر صورت نیاز علی مرا به خودم نشان داد. خرسند بودم از اینکه کسی هست که افکارمان شبیه به هم است. احساس ما یکی است. هر دو یک جور به دنیا نگاه می کنیم. کسی هست تا فقر را بنویسد و نشان دیگران بدهد. نویسنده ای هست که از فقر بیزار است. هر دو از اختلاف طبقاتی و نابرابری ها رنج می بریم. آن شب سرد برفی بزرگترین اتفاق زندگی ام بود. تصمیم گرفتم بقیه کتاب هاش را پیدا کنم و بخوانم و برای همین همیشه میدان انقلاب تو کتاب فروشی های قدیمی پلاس بودم. کتابهایش را یکی یکی پیدا می کردم و با ولع می خواندم. همزمان با گورکی و شریعتی و چخوف آشنا شدم. زمان جلوتر می رفت و گویا مرا هدفمند بسوی خودش می کشاند و گاهی کتاب می خریدم و گاهی توسط رفقا بدستم می رسید و دیوانه وار می خواندم و کمتر می نوشتم. تنها شانس که آوردم کتاب خوب دستم می رسید. داستان هایم یواش یواش شکل و قیافه داستان بخودش می گرفت بی آنکه عناصرداستانی را بدانم. یا اینکه کسی مرا با قالب و قواعد داستان آشنا کرده باشد. فقط داستان می خواندم. می کوشیدم مثل درویشیان بنویسم. درست مثل خودش. تقلید تنها شیوه ی من شده بود. می نوشتم و پاره می کردم. سوژه های دیگر را با فرم داستانی درویشیان نوشتن برایم لذت بخش شده بود. ولی باز مرا ارضاء نمی کرد.

هر روز میدان انقلاب و کتابفروشی ها و من ...

خواندن و خواندن و شب زنده داری و خواندن و ...

بی پولی و کتاب خواستن ها و خواندن های دیوانه وار و ...

بی کار بودم. کار پیدا نمی شد. گاهی می رفتم بنایی و زیر دستش کارگری می کردم. کاری سخت و طاقت فرسا که با روحیاتم سازگار نبود ولی درد دیگر انسان ها را درک می کردم. دردی که لمس می کردم و گاهی خانه نشین بودم و فقط می خواندم و پول قرض می کردم برای خریدن کتاب. قرض کردن پول از کسی دشوارترین رفتار آدمی است که انسان را

کوچک و حقیر می کند. انسان خرد می شود و من شکسته شدنم را در آن سن می شنیدم. تا اینکه من و رفیقم قاسم بخشیان که سوادکوه زندگی می کرد به تهران آمده بود تا او همسفر راه تبریز بشوم. او چند سالی زودتر از من فعالیت ادبی را شروع کرده بود و موفق هم بود. شعر، داستان، موسیقی، این آدم پر از احساس بود. استعداد خاص و یک احساس وحشی ناب که قدرت کنترل نداشت که امروز گوشه نشین شده است. امروز و رویاهایش را هر روز به باد می دهد. البته اگر ناشری می بود که دست بچه شهرستانی ها را می گرفت قاسم امروز برای خودش کسی شده بود. شاید هم نه! قاسم اولین کسی بود که عناصر داستانی را برایم تشریح کرد و یادم داد. اولین بار فهمیدم که داستان نویسی هم قانونی و قواعدی دارد. سازه های داستانی را برایم نوشت. انگار همین دیروز بود که توی قطار و تلوک و تلوق و تکان های کوچک ما در سیاهی شب به شهری می رفتیم که برایمان تازگی داشت. زاویه دید، شخصیت پردازی، فضا سازی، دیالوگ این موارد را قاسم برایم نوشت و توضیح داد و من به ذهنم سپردم و در ذهنم داستان هایم را نسبت به معیاری که قاسم یادم داده بود می نوشتم. واقعا نوشتن بزرگترین و سخت ترین کار دنیاست و آنانکه حرفه ای شده اند این واقعه را درک می کنند. در میان نویسندگان جهان، ماکسیم گورکی و درویشیان و محمود دولت آبادی، چخوف و نیچه نویسندگان محبوب من شده بودند. چه عالمی دارد نوشتن و کتاب خواندن!



اینقدر در نوشتن پیشرفت کرده بودم که داستان هایم دیگر در مجلات خانوادگی چاپ می شد. اولین داستانم در مجله روزهای زندگی تحت عنوان (سایه عفریت شوم) زندگی یک مرد قمار باز بود که دخترش هر شب انتظارش را می کشید با مادر مریضی که داشت. با دیدن داستان رو زمین بند بنودم و فکر می کردم دیگر در صف نویسندگان ایستاده ام. این تحریکم می کرد بیشتر بخوانم و بهتر بنویسم. مدتی در شهرداری منطقه ۱۲ تهران کارگر خدماتی بودم و از خوش شناسی با خانم فریبا شعبانی خواهر مهربان آشنا شدم که مهربانی اش قابل انکار و فراموش نیست. داستانی نوشته بودم که بر حسب اتفاق زنده یاد حمید عاملی آن روز برای کاری به شهرداری آمده بود و خانم شعبانی نوشته را بعد از خواندن به

ایشان دادند و حمید عاملی ایستاده داستانم را خواند و بعدش به من نگاه کرد و دست داد و گفت تو موفق می شوی و من خندیدم و گفتم دلداری ام می دهد که یکهو گر گرفت و داد زد حاضرم جلوی همه ی این آدم ها قسم بخورم تو روزی موفق می شوی در این راه و توصیه کرد مقدمه ی کتابها را زیاد بخوانم و به حرفش گوش کردم و هر کتابی دستم می رسید مقدمه و پاورقی ها را با دقت می خواندم و با سبک و اسامی دیگر نویسندگان بزرگ دنیا آشنا می شدم و آثار آنها را فوراً تهیه می کردم و می خواندم . خانم شعبانی مرا با یک داستان نویس مهار و گمنام امیر کولیوند آشنا کرد. ایشان لطف زیادی بمن داشتند. موسیقی خوب و کتاب ها بهتر به من می داد تا بخوانم و گاه گذاری پارک ساعی با هم ملاقات داشتیم. هر دیدار از داستان برایم می گفت و کتاب به من می داد تا بخوانم و اما در تمام مدت به فکر علی اشرف درویشیان بودم و کارهای که باید ازش می خواندم و چقدر دوست داشتم از نزدیک بینمش. تا اینکه . . .



چند سال گذشت و بعد از کوچیدن فرج سرکوهی از ایران منصور کوشان سردبیر مجله آدینه معرفی شد. یک مجله ی ادبی و روشنفکری که طرفدار زیادی هم داشت. مجله دنیای سخن و آدینه را دست به دست می چرخانیدیم قاسم بخشیان از سوادکوه به دیدنم آمده بود و من داستان تازه ای نوشته بودم و تصمیم به چاپ آن در مجله آدینه گرفته بودم . چه لقمه ی بزرگی برای دهان کوچک من؟ نمی دانم زیادی مغرور شده بودم یا اینکه اعتماد به نفس من زیاد بود! با قاسم بخشیان رفتیم دفتر آدینه و دیدم منصور کوشان پشت میز کار نشسته و مطلبی را ویرایش می کند. با هماهنگی منشی داخل اتاق شدیم و بعد از حال و احوال داستانم را که تقدیم به درویشیان بود به کوشان دادم. ویرایش مطلب را کنار گذاشت و داستان را با حوصله خواند. آنهم با آن خط خرچنگ قورباغه ای که خودم هم زورم می آمد بخوانم. کوشان بعد از خواندن داستان به من نگاه کرد و احساس کردم قصد دارد رد کند و مزه مزه می کند چطور بگوید که ناراحت نشوم. گفت:

-اگه چاپ نشد ناراحت نشو ولی باز بنویس حتما برام بیار

- نه ناراحت نشدم . خیلی ضعیف بود؟

- ضعیف که نمی شه گفت ، ولی برای آدینه خوب نیست باید بیشتر تمرین کنی و ناامید نشی

هنوز ناامید نیستم. هیچ وقت. علیرغم اینکه ناشران داستان هایم را رد می کنند و یا اینکه سرمایه از خودم می خواهند ولی باز ناامید نیستم. وقت خداحافظی دم در بودم که صدام کرد سوادکوهی بیا تو و برگشتم و جلوش ایستادم و گفته بود اگر اینجا برایم سخت است به دفتر انتشاراتش در چهارراه ولیعصر بروم. هماهنگ کردم برای روز چهارشنبه آخر هفته. گفته بود عصرها بروم که سرش خلوت تر است.



با کلی انتظار و با عقربه های ساعت نگاه کردن شد چهارشنبه حوالی ساعت ۴ رسیدم دفترش . تنها بود و چیزی را ویرایش می کرد. صحبت از رسالت هنری شد و از اینکه چیزی از نسل گذشته به ذهن نسل جوان دیکته شده بود او را عصبانی کرد و عقاید خاص خودش را داشت . چقدر برام حرف زد و صحبت کرد. از اینکه در هیچ جریانی گرفتار نشوم. فقط حقیقتی که می بینم را بنویسم. آنهم در قالب داستان. تکرار می کرد قرار است من نویسنده بشوم . نویسنده ای اجتماعی که از حقیقت روزش روی گردان نیست. شاید نزدیک به یکساعت و نیم حرف زد. در آخر دو کتاب داستان و یک مجموعه شعرش را تقدیم من کرد و دو دل بودم حرفم را بگویم یا نه! کمی من و من کردم و فهمید چیزی ته دلم مانده و خودش پیش قدم شد و پرسید چیزی شده؟ لبخند زدم:

- شما آقای درویشیان را می شناسید

-چطور؟

-خیلی دوست دارم ببینمش

-چرا؟

از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم و بعد بلند شد و دستش را دراز کرد که یعنی وقت ملاقات تمام است و گفت روز چهارشنبه هفته بعدش همین ساعت دفتر انتشارات باشم که

درویشیان را اینجا بینم و گفته بود آن روز جلسه دارند. قول داد مرا با درویشیان آشنا کند. در طول این مدت حتی عکس درویشیان را هم ندیده بودم. باورم نمی شد که قرار است درویشیان را ببینم. تا دم در بدرقه ام کرد و قبل از اینکه در دفتر را بندد تکرار کرد یادم نرود و سر ساعتی که گفته بود اینجا باشم. خداحافظی کردم. خوشحال بودم از اینکه با نویسندگان های مطرح کشور آشنا می شوم. از آن شب با دقت بیشتر مطالعه می کردم. تمام حواسم را جمع کرده بودم یک داستان بی نقص بنویسم. برای همین بیشتر خواندم تا داستان خوبی بنویسم و برایش ببرم تا بخواند و هزار جور فکر و خیال تو سرم بود و تصویرهای متفاوتی از درویشیان تجسم می کردم و باید صبر می کردم تا چهارشنبه ی هفته آینده که لحظات برایم خیلی سخت و هم با اشتیاق می گذشت ...



شد چهارشنبه و دل تو دلم نبود . چقدر لحظه شماری کرده بودم. حتی خدا خدا می کردم اتفاقی برایم نیفتد تا قرارم را بهم بزنند. هم دلهره داشتم ، هم خوشحال بودم. سر ساعت ۴ زنگ دفتر را زدم. کسی باز نکرد. دوباره زنگ زدم. قلبم تند می زد. در دفتر باز شد و کوشان پشت در بود:

-سوادکوهی بیا تو پسر

-سلام

- چطوری پسر

- خوبم

-آمدی علی اشرف را ببینی؟

-بله

-بشین همین جا

نشستم رو صندلی و منتظر ماندم و کوشان رفتنی در اتاق راباز کرد و دیدم محمود دولت آبادی هم نشسته تو اتاق و باورم نمی شد. دست پاچه شده بودم و فکر می کردم درویشیان چه برخوردی با من خواهد داشت؟ ناراحت می شود؟ صدای کوشان را شنیدم که داد می زد علی اشرف با سوادکوهی دوستم آشنا شو که تو سالن منتظر شماسست و دیدم بعد از چند دقیقه مردی آمد ریز نقش و عینکی و تا به احترامش بلند بشوم دست رو شانه هام گذاشت و اجازه نداد و همانجا مرا نشانده. حال و احوال کردیم. لهجه ی شیرینی داشت. تواضع اش غافلگیرم کرد. باورم نمی شد با درویشیان نشسته ام و با او هم کلام شده ام. درویشیان پرسید:

-چه حال چه احوال؟ چه می کنی؟ اسمت چه بود؟

-فخرالدین

-ها فخرالدین چه می کنی؟

-می نویسم استاد

- داستان می نویسی؟

-بله

- بسیار عالی. آفرین . بسیار عالی.

- کمکم می کنید استاد؟

- خواهش دارم . . . خواهش دارم. حتما . چشم . الان داستان آوردی با خودت؟

- نه استاد

- اشکالی نداره ما امروز جلسه داریم. برو چهارشنبه هفته ی بعد بیا انقلاب دفتر انتشارات آنزان. من چهارشنبه ها آنجا هستم. داستانت را بیار بخوانم. هر چهارشنبه بیا نشر آنزان می بینمت.

خیلی خوشحال بودم. احساس می کردم بهترین و بزرگترین هدیه ی دنیا را بمن داده بودند

-ممنونم استاد مزاحم شما نمی شم

- خواهش دارم خیلی خوشحال شدم

بلند شدم. دست داد و دستم را دودستی فشرد :

-کتاب زیاد بخوان فخرالدین. خیلی بخوان. داستان کوتاه و نقد داستان کوتاه. زیاد بخوان

-چشم استاد

- خداحافظ

رفت تو اتاق و در را بست و کوشان آمد بیرون:

-سوادکوهی در را پشت سرت ببند

- چشم ممنونم ازت

- به من سر بزن و بنویس پسر

-باشه ممنونم

برگشت اتاق و من هم در دفتر را کمی محکم بستم تا با شنیدن صدای خیال راحت بشود که در بسته شده و همین موقع کسی را دیدم که نزدیک می شود. بلند قدم بر می داشت و حدس زدم عجله دارد. می رفت دفتر کوشان. لاغر بود و موهای سرش بلند و شناختمش. گلشیری بود. آب دهنم را قورت دادم و نزدیک تر که شد سلام داد. ایستاد و نگاهم کرد:

-شما آقای گلشیری هستید؟

-بله

-کاری داشتید؟

-من داستان می نویسم

داد زد:

-عجب

جلو آمد و نمی دانم برای چه و الان فکرش را می کنم شاید نزدیک شده بود که به من دست بدهد که من زدم به چاک. بند دلم پاره شد و تو نمیری گفتم الان چپ و راستم می کند. وقتی صدایم کرد پسر ، تندتر دویدم .چهار نعل می تاختم و از ترس زهره ترک شده بودم و شنیده بودم گلشیری هر کسی را بگیرد کتک می زند. فرقی نمی کند کجا ، فقط می زند و من کوپ کرده بودم و چنان تو خیابان می دویدم که انگار گلشیری پشت سرم بود و هر آن امکان داشت چنگ بزند به یقه ام و ...

فکر می کنم این اتفاقات سال ۱۳۷۷ بوده باشد. آن روزها تو حوزه هنری و جاهای دیگر اینطور شایعه کرده بودند و در گذر زمان فهمیدم که تمام اینها سنگسار و ترور شخصیتی این نویسنده ی بزرگ کشور بود.



خاطرات انسان هرگز پاک نمی شود. الان می اندیشم عده ای از مورخان چطور جرات می کنند خاطرات و واقعیات زندگی را وارونه جلوه بدهند؟ واقعیت را سروته به مردم نشان بدهند و از حقیقت چشم بپوشند؟ چرا عده ای دیگر هرگز نمی توانند کلمه ای دروغ بنویسند؟ جامعه ی ایران یک جامعه پیچیده و تو در تو است که هیچ چیزی قابل پیش بینی نیست. مردمانش به سادگی قابل کشف نیستند. امروز که رو به پیری و نیستی قدم بر می دارم ، گذشته ام را ورق می زنم و مرور می شوم دلم بدرد می آید که چه انسانهای نازنینی ، مفت از بین رفته اند؟ چه هنرمندان بزرگی مرده اند و مرگ آنها فقدان بزرگی برای جامعه ادب ما بوده است. هنرمندان بزرگی که بعلت نادیده انگاشته شدن از سوی دولت در انزوا مرده اند در حالیکه همان افراد خدمت بزرگی برای فرهنگ و جامعه ی ایران زمین کرده اند. همان دولتمردانی که هنرمندان زمانشان را با بی انصافی طرد کرده بودند، امروز فرزندانشان از آثار همان هنرمندان طرد شده بهره برداری می کنند و این خیلی دردناک است ...



هنوز از ملاقات با درویشیان شگفت زده بودم. باورم نمی شد که با نویسنده ی نامی کشور یا بهتر بگویم با نویسنده از این ولایت دیدار داشته و دوست شده ام. اما همیشه همه ی بزرگان اینچنین جاذبه نداشته اند و هستند کسانی که در اجتماع دافعه دارند. طوری که آدم رغبت نمی کند به طرفش برود. دیگر به خودم می بالیدم. خیالم راحت بود که با بودن درویشیان حتما در این راه موفق خواهم شد. برای بقیه رفقا تعریف کردم و باورشان نمی شد. آنها باور نمی کردند. به من می خندیدند. حتی عباس رنجبر که از نزدیک ترین دوستم بود و با هم داستان کار می کردیم. کلاس داستاننویسی اسلامشهر شرکت می کردیم. محسن خانکی آن روزها خیلی مدعی بود و حسن فرهنگی که هر دو فسیل شده اند. خانکی در مادیات و زندگی نکبتی غرق شد و حسن فرهنگی گویا از ایران زده به چاک و خودش را جز نام آوران می داند و تاریخ همه را قضاوت می کند. اصلا اهمیتی نمی دادم چه فکر می کنند. همیشه فکر می کردم عدم باور پذیری آنها از حسادت است یا اینکه مرا در آن حد و اندازه نمی دیدند؟ هنوز هم نمی دانم. اما من به وضوح می دیدم که رفقایم چگونه در مرداب خواب بودند. حتی سعی نمی کردند از حریم و محدوده جغرافیایی فراتر بروند. در یک جا در حال زنگ زدن بودند. ولی من یک جا بند نمی شدم. هر چیز برایم کوچک می آمد. هر دیواری و حصاری آزارم می داد. دوست داشتم واقعا مثل افکارم آزاد باشم. زمان خیلی از دیدارها و اتفاقات از یادم رفته است. فقط من و رنجبر داود زیدی و حجت سهرابی بطور حرفه ای و جدی داستان را دنبال می کردیم. یک روز در یکی از مجلات ادبی عکس خسرو گل سرخی و درویشان را کنار هم دیدم و برایم جالب بود از اینکه آنها با هم رفیق بودند. این علاقمندی مرا نسبت به هردو بیشتر می کرد.

امروز مثل یک تماشاچی پای خاطرات گذشته ام می نشینم و همه جایش را بررسی می کنم برایم عجیب است که چقدر در نوشتن سمج و خستگی ناپذیر بودم و هم اینکه روزگار هم شرایط خاصی را برایم در نظر می گرفت. کتاب ها سر راهم قرار می گرفت و می خواندم. احساس می کردم دستی پنهانی مرا به جلو هل می دهد. تشویقم می کند چه بخوانم تا افکارم رفته رفته شکل و شمایی بگیرد. بعد از دیدن درویشیان جدی تر می خواندم. فقط می خواندم. هر مطلب ادبی اعم از داستان و شعر در نشریات می دیدم با ولع تمام می خواندم. به چهارشنبه فکر می کردم که قرار بود نشر آنزان بروم به دیدن درویشیان تا داستانم را بخواند و نقد کند. آن روزها داستانی نوشته بودم به اسم (کلوش) یک نسخه اش را هنوز عباس رنجبر گویا داشته باشد. در این داستان از واژه های مازندارنی زیاد استفاده کرده بودم. همیشه دوست داشتم از مردم مازنداران بنویسم که قشر دردمند و کارگر بودند و اما نمی دانستم چگونه بنویسم و برای همین نصف داستان واژه مازندارنی استفاده کرده بودم که قاسم بخشیان خیلی تند برخورد کرد و کار را نپذیرفته بود. برای همین صدبار بازنویسی کردم تا درویشیان بخواند و نظرش را بگوید. قاسم گفته بود دکتر ساعدی ترک زبان است ولی فارسی می نوشت و تحولی در نثر و زبان بوجود آورد. این استدلال قاسم بی ربط نبود. برای اولین بار اسم دکتر ساعدی را می شنیدم. ذهنم را درگیر کرده بود و دوست داشتم کارش را بخوانم و که بر حسب اتفاق عباس رنجبر کتاب عزاداران بیل را به من داد بخوانم. شیوه ی نگارش و نثر و زبان آنقدر روان بود که یک نفس کتاب را خواندم و لذت بردم. دیگر سعی می کردم محتوای درویشیان گونه اما با نثر و زبان ساعدی بنویسم. از خواندن کتاب ساعدی خیلی خرسند شدم و تحول دیگری در من بوجود آورد. اوایل تصور می کردم بهترین نثر و زبان را جلال آل احمد دارد. ولی کار دکتر ساعدی به من می چسبید و هم نثر و شیوه ی نگارش محمود دولت آبادی که معجونی از نثر کلاسیک و کهن ایران بود. تا چهارشنبه اتفاقات زندگی و آنچه بر من و عباس رنجبر گذشت نیازی به نوشتن آن نیست و کمکی به کسی نمی کند جز اینکه برای خودم مرور شود و این کار را به خلوت شبانگاهی می شود واگذار کرد.



شد چهارشنبه ای که انتظارش را می کشیدم و چقدر برایم سخت گذشته بود. قرارمان ساعت ۲ یا ۴ بعدازظهر بود. صبح متوجه شدم پولی برای رفتن به تهران ندارم. از اسلامشهر تا آنجا کلی راه بود و اتوبوس های قراضه تا خرخره پر می کردند و لاک پشتی می رفتند. ولی چاره ای نبود باید با اتوبوس می رفتم. از مادرم مقداری پول قرض کردم. که بروم و برگردم. مادر همیشه مادر می ماند و دل مادر با رحم و مروت ساخته شده است. هیچ کس نمی تواند مادر را درک کند. مادر همیشه، غریبه ی روزگار است. من هم چاره ای نداشتم. پا تو راهی گذاشته بودم که به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادنش نبودم و هنوز هم نمی باشم. از این حالت همیشه بدم می آمد. از اینکه دستم جلوی هر کسی دراز باشد. بیکار بودم ولی دیگران نمی فهمیدند بی عار نیستم. با خواندن بیوگرافی بزرگان می پرسیدم چرا آنها در فقر زندگی می کردند؟ چرا هنرمندان با فقر دست به گریبان بودند؟ آیا آنها در حین مبارزه برای اهداف انسانی و برای خلق آثار هنری اشان نباید یک زندگی با آرامش را نیز تجربه می کردند؟ این چه رسمی است که در تاریخ قانون شده است؟ من که نخودی در برابر آنها نبودم. موجودی ناچیز و ناتوان در برابر جهان هستی و طبیعت و بزرگ مردان که به چشم هم نمی آیم. من هم مثل بقیه بیکار بودم. یک آدم بی پارتی و بدون پشتوانه در مملکت که آرزوهای بزرگی در سر داشت چه کاری از دستش بر می آمد؟

هنوز هم اعتقاد دارم هنر امروز ایران و هر چیز مرفعی در جامعه در خدمت طبقه ی بورژواست. هر کس توان مالی داشته و دارد، در این راه میانبر زده است. زودتر رسیده به جایی که باید می رسید. با تئوریسین ها که اعتقاد دارند هنرمند باید گدا گرسنه باشد و سختی بکشد تا جایی برسد مخالف هستم. چطور شخصی با استعداد و توانمند بدون پشتوانه مالی به هدفش خواهد رسید؟ وقتی پول کرایه ماشین ندارد، قدرت خرید یک کتاب ندارد، توان رفتن به سینما را ندارد این شخص چگونه به هدف خود خواهد رسید؟ زیادی به حاشیه کشیده شدیم و این مقوله بحثی به درازی عمر انسان دارد. پرولتاریا همیشه بایکوت می شود و دستش به جایی بند نیست.

خیلی خوشحال شدم وقتی مادرم پول بهم داد. با اتوبوس های قراضه و از زهوار در رفته رسیدم آزادی و برای پس انداز پول تا میدان انقلاب پیاده رفتم و توی راه اینجه ممد یاشار کمال را می خواندم. چه کتاب گیرایی بود! من هم عشق کارهای حماسی! چنان جذبم کرد که نفهمیدم کی رسیدم انقلاب و حتی نیم ساعت از قرارمان گذشته است. پرسیان پرسیان خودم را به نشر آنزان رساندم. اواسط تابستان بود. هوا گرم و خفه بود و دم کرده . بالاخره ساختمان مورد نظر را پیدا کردم. زنگ را فشار دادم و بدون اینکه کسی بپرسد که هستم درب را باز کردند. پله ها را رفتم بالا و برای اولین بار بود که دفتر انتشاراتی را از نزدیک می دیدم و تا بحال چنین جایی نرفته بودم. هر چند خیلی دوست داشتم مراحل چاپ کتاب را بدانم ، یا اینکه از نزدیک ببینم. راه پله پر از کتاب بود. ایستادم کتاب ها را یکی یکی مرور می کردم. ورق زدم. این همه کتاب اینجا چه می کند؟ کتاب (شنل نیکلای گوگول) نظرم را جلب کرد. وسوسه شده بودم کتاب را بردارم یا نه! کسی هم آنجا نبود. اما اگر می فهمیدند و جلوی درویشیان مچم را می گرفتند چه؟ آبرو ریزی می شد. یعنی الان وقت قاپیدن کتاب نبود. تو همین فکرها بود که یکی صدایم کرد:

-بفرمایید آقا کجا رفتی؟

-بله الان میام

دست و پام را گم کردم و رنگم پرید. رفتم بالا و چند نفری آنجا بودند و گفتم با استاد درویشیان قرار دارم. تعارف کردند بشینم رو صندلی و نشستم و دل دل می کردم زودتر بیاید و می ترسیدم نیاید و هزار جور فکر و خیال که زنگ دفتر بصدا در آمد. یکی گفت درویشیان آمده است. نیامده بلند شدم . ایستادم که درویشیان با شخص دیگری داخل شدند. با همه دست دادند و چشمش که به من افتاد عینکش را جابجا کرد و به من دست داد:

-چه حال چه احوال فخرالدین

-ممنونم استاد

-خوبی؟ داستان آوردی؟

-بله استاد

-بسیار عالی بسیار. الان می خوانمش

از اینکه اسم مرا بخاطر سپرده بود تعجب کردم. چه حافظه ی قوی ای داشت! شخص دیگری هم با او بود. خوش قیافه و مودب و خوش برخورد بود. درویشیان نگاهش کرد تا معرفی ام کند:

- رضا فخرالدین هم داستان کار می کنه

با هم دست دادیم و درویشیان گفته بود:

رضا خندان مهابادی، نویسنده و منتقد اینطور به من معرفی اش کرد. از اینکه با من اینقدر راحت و خودمانی برخورد می کردند خیلی خوشحال بودم و احساس آرامش داشتم. داستان کلوش را دادم به درویشیان تا بخواند. هر چند دفعه عینک را جابجا می کرد و با دقت تمام داستان را خواند و بعدش داد به رضا خندان مهابادی و او هم داستان را خواند. درویشیان رو کرد به من:

-داستان را خواندم. خوب بود. من هم اینطور می نوشتم. واژه های محلی که برای چاپش به مشکل بر می خوردم. این نشان می ده درد مردم را می دانی. می خواهی برای مردم کاری کنی. اما نمی دانی چطور. داستان زیاد بخوان فخرالدین. خیلی بخوان. نقد داستان هم بخوان

-بله استاد

رضاخندان مهابادی هم داستان را نقد کرد و با حوصله برایم توضیح داد چه کنم. بعد از نقد و راهنمایی آنها خداحافظی کردم و درویشیان گفته بود هر چهارشنبه به اینجا بیایم. با هم خداحافظی کردیم و من ذهن و دلم بیشتر پیش کتاب (شنل گوگول) بود. تو راه پله تنها شدم. این کتاب وسوسه ام کرده بود و اسم نیکلای گوگول را شنیده بود که داستایفسکی گفته بود: همه ی ما از زیر شنل گوگول بیرون آمدیم. باید کتاب را می خواندم. قدرت گذشتن از کتاب نداشتم. کتاب می دیدم هوش و حواسم را از دست می دادم. تا دم در رفتم

و دوباره برگشتم و سرک کشیدم . کسی نبود. شنل را قاپیدم و زدم به چاک. تا دور میدان سگدو زدم تو آن هوا. دوباره از لای جمعیت سرک کشیدم و کسی پشت سرم نبود. خیالم راحت شد. ولی دلشوره داشتم. پیاده راه افتادم طرف میدان آزادی. اولین کتابی که دزدیده بودم همان روز بود. روزی که دلم می خواست داد بزنم تو مردم که با نویسنده کتاب از این ولایت دوست شدم. شاگردش شدم. دوست داشتم همه ی مردم را از شادی ام با خبر کنم ولی کسی به شادی کسی اهمیتی می دهد؟ از طرفی جرات داشتم در ادامه ی شادی بگویم که من یک کتاب دزدیدم! دزدی همیشه دزدی است . وقتی رسیدم خانه نشستم پای اینجه ممد و تا صبح تمامش کردم. غرق لذت شده بودم و زد به سرم زندگی مستی پلوری را بنویسم که یکی از مبارزان ضد فودالیسم سوادکوه و مازنداران بود. هم عصر خیابانی و میرزا کوچک خان. مستی ملکه ی ذهنم شده بود. استاد خوشرو زندگی مستی را به زیبایی خوانده بود و از نوجوانی گوش می کردم. از فردا نشستم پای داستان کلوش و اینقدر نوشتم و پاره کردم تا داستان باب دلم شده بود. داستان را بردم مجله ی اطلاعات هفتگی و با آقای اکبرزاده که دبیر سرویس داستان بود دوست شدم و همان هفته داستان کلوش چاپ شد. خیلی خوشحال شدم. داستان را اول عباس رنجبر خواند. نگو از آنطرف قاسم بخشیان و دیگر رفقای سوادکوهی هم خوانده بودند. آن روز از میدان ولیعصر تا میرداماد پیاده رفته بودم و بعد از چاپ داستان تمام خستگی از تنم در رفته بود. چاپ کلوش روحیه زیادی به من داده بود و برای همین سعی می کردم هفته ای یک داستان بنویسم و برای همین یک هفته به اندازه یکماه داستان می خواندم. در جلسات داستانیسی اسلامشهر شرکت می کردم . من و عباس و دیگر بچهها بعد از کلاس چند تا بربری می خریدم و تو پارک تقوی سرنوری می نشستیم. هم داستان می خواندیم و هم نقد می کردیم. من تو ذهنم با همه مسابقه گذاشته بودم. روزهای بی پولی من و عباس و خانکی (البته امروز خدایش محفوظ بدارد بر خلاف رسالت و آرمان و قولش سرمایه دار . . .) عباس هم دیگر دغدغه وضعیت مالی ندارد و بدتر از من در سیستم اداری گرفتار شده است. هر دو سخت می خواندیم. نقد می کردیم. مجرد بودیم و بی پول و تو فکر خلق یک شاهکار ادبی بودیم. بزرگترین اشتباه عباس رنجبر چاپ کتاب (زنها مدرن می شوند) بود. مجموعه داستانی ضعیف با چاپ شتاب زده که او را راکد نگه داشت. با چاپ داستان هام در مجلات انگار آمپول انرژی به من تزریق کرده بودند.

اکبرزاده خیلی به من دلداری و روحیه می داد. گفته بود باز بنویسم و همینطور رئالیسم کار کنم و تو این کار موفق ترم و خوب می نویسم. گفته بود داستان برایش ببرم و برای همین وسط هفته یک داستان برایش می بردم و او یک هفته در میان چاپ می کرد. تک و توک شعر آزاد هم کار می کردم و در همان نشریه چاپ می شد. بنا به لیست درویشیان و رضاخندان مهابادی کتاب نویسندگان ذیل را جدی می خواندم:

جلال آل احمد - چوبک - محمود دولت آبادی - صادق هدایت - دکتر ساعدی - درویشیان - چخوف - اوهنری - ماکسیم گورکی - داستایوسکی - تولستوی - یاشار کمال - گی دوموپاسان و ...

داستان کوتاه همراه با نقد می خواندم. دیگر می دانستم کجاها دنبال چه بگردم. در انجمن داستاننویسی شرکت می کردم. نشریات ادبی می خواندم. واقعا می خواندم و می نوشتم. داستان کوتاه پشت داستان کوتاه. شب زنده داری قانون زندگی ام شده بود. هفته ای یکی دوبار به کوشان سر می زدم. با عباس در همایش های ادبی در دانشگاه تهران شرکت می کردیم به این امید سری از سرها در بیاوریم ...



چهارشنبه ساعت ۴ نشر آنزان با درویشیان قرار داشتم. خودش گفته بود به دیدنش بروم. آنهم هر چهارشنبه و برای همین به هر قیمتی که بود سرقرار آنجا بودم. تو راه پله باز کتاب بود که نکند فهمیده باشند؟ یکهو ته دلم خالی شد. ای بابا. بهر حال دل به دریا زدم و رفتم بالا. درویشیان و رضا خندان مهابادی زودتر از من رسیده بودند. آن روز جوان دیگری به جمع آنها اضافه شده بود و وقت رفتن فهمیدم بهرنگ پسر درویشیان است. داستانم را هر دو خواندند و برایم نقد کردند و درویشیان از عناصر داستاننویسی برایم صحبت کرد و رضا خندان مهابادی هم در نوشتن توصیه هایی کرده بود که به حافظه ام سپردم. بعد از اتمام نقد و بررسی داستان گفت نروم و بمانم کارم دارد و بند دلم پاره شد نکند قضیه ی کتاب را فهمیده باشند. خونم تو صورتم دویده بود و زیر چشمی به بهرنگ نگاه می کردم و اگر الان دهن باز کنند چه اتفاقی می افتد؟ خدا خدا می کردم به بهانه ای بزخم به چاک. ترسیده بود که مچم را گرفتند و خاک بر سد شدم و بی آبرو. بعد درویشیان از همه خداحافظی کرد. من

هم. نفس راحتی کشیدم. خیس عرق شده بودم. رضاخندان مهابادی از ما جدا شد. من و درویشیان و بهرنگ و رفتیم کتاب فروشی دانشگاهی و درویشیان دم در به ما گفت همین جا بایستیم تا برگردد. با بهرنگ سر صحبت را باز کردم و دوست داشتم نظرش را راجع به پدرش بدانم. از اینکه چنین پدری دارد، حسودی ام می شد. پرسیدم آیا با نظرات پدرش موافق است؟ گفته بود با همه ی نظراتش نه و خودش هم صاحب عقل است و نظراتی برای خودش دارد. تا اینکه درویشیان با چند کتاب دانشگاهی برگشت. من جرات نمی کردم بپرسم با من چه کار دارد. خودش پیش قدم شد:

-فخرالدین بریم نشر چشمه چند کتاب به تو بدم. داستان زیاد بخوان فخرالدین سفارش نکنم

-چشم استاد

از اینکه قصد خرید و هدیه کتاب برایم داشت خوشحال بودم و کم مانده بود بال در بیاورم. سوار تاکسی شدیم. هر سه عقب نشستیم. بهرنگ کنار من وسط نشسته بود و بر حسب قضا راننده عشق لاتی بود. تو راه خاطراتش را با یک زن عابر تعریف می کرد و از اصطلاحات رکیک عامیانه زیاد استفاده می کرد و من و بهرنگ از خنده روده بر شده بودیم و از طرفی به احترام درویشیان بزرگ باید مراعات می کردیم تا بی حرمتی نشود ولی بهرنگ کوتاه بیا نبود و من هم به همراه بهرنگ می خندیدم و قدرت کنترل از دستمان در رفته بود و درویشیان هر چند دفعه می پرسید: چه گفتی؟ راننده از دوباره با آب و تاب بیشتر تعریف می کرد و ما بیشتر می خندیدم و درویشیان بزرگ به بیرون نگاه می کرد و نمی خندید. زیر پل کریم خان پیاده شدیم. داخل کتابفروشی شدم و آقای کیائیان را برای اولین بار آنجا دیدم و مرا معرفی کرد که از دوستانش هستم و هر وقت برای خرید به اینجا آمدم هوای مرا داشته باشد و کیائیان هم با کمال میل پذیرفت و خیلی به من احترام گذاشت. درویشیان رمان (سالهای ابری) خودش را به من داد و صفحه ی اول را امضا کرد و بعد ده جلد کتاب دیگر هم خرید و به من هدیه داد. از نویسندگان جوان معاصر هم بود که از شاگردان گلشیری بودند. باورم نمی شد این همه کتاب را به من هدیه داده باشد. وقت خداحافظی دست رو شانه ام گذاشت و در گوشم گفت:

-تواین راه سعی کن غرور خودت را حفظ کنی فخرالدین

و تا سالیان سال می اندیشیدم یعنی چه و امروز فهمیدم انسان بدون غرور انسانی پشیزی ارزش ندارد. الان می دانم جمله ای بیشتر از الماس ارزش دارد. جمله ای که بیشتر از تمام کتاب ها می ارزید. توی راه به حرفش فکر می کردم. الان که در آستانه ی پیری پیش می روم ، تا عمق آن جمله را درک کرده ام.

دوباره با آن همه کتاب تا آزادی پیاده رفتم و توی راه هر چند دفعه به کتاب ها و خصوصا به رمان سالهای لبری نگاه می کردم. گوشه ای می نشستم و کتاب را ورق می زدم.



سال های ابری را بادقت و حوصله و هوشیاری می خواندم. آنقدر شیرین بود که کمتر از خانه بیرون می رفتم تا رمان را تمام کنم. افسوس که جوانی دیگر تکرار نمی شود. داستان هایم در مجلات سراسری چاپ می شد. سال ۷۸ با برای روزنامه جام جم گزارش های اجتماعی می نوشتم. دبیر سرویس آقای مقدسی بود و جانشین ایشان خانم عرب که الان سردبیر روزنامه جام جم هستند. خانمی با شخصیت و خوش برخورد. راست و دروغ می نوشتم و آنها هم چاپ می کردند. دیگر به فکر چاپ بودم تا خواندن و برای همین دوباره تصمیم به خواندن جدی گرفته بودم. تلفنی با درویشیان و کوشان در تماس بودم.



چهارشنبه جسه بعد هم برای دیدن درویشیان به نشر آزان رفتم. مثل همیشه هر دوی آنها با خوش رویی با من برخورد کردند. کتاب زرتشت نیچه دستم بود. درویشیان به کتاب نگاه کرد:

-الان خیلی زود نیچه بخوانی فخرالدین. بیشتر داستان کوتاه و نقد بخوان. این کتاب سنگینه. تو باید بفهمی چرا می خوانی و چه می خوانی فخرالدین. آن کتاب ها را دادم خواندی؟

-بله استاد. رمان شما را تمام کردم. درشتی را هم خواندم و یکی دوتای دیگر

-چطور بود؟

-خیلی خوب بود استاد. خصوصا رمان شما. ممنون از لطفی که کردید

-خواهش دارم. هر وقت کتابی خواندی نظرت را بنویس و نگه دار

-چشم استاد

الان داستان آوردی؟

-بله؟

- بدش من بخوانم

داستان (اتوبوس) را دادم به استاد تا بخواند. رفت نشست پشت میز و من هم نشستم یک گوشه. درویشیان داستان را خواند. دوباره شروع کرد به خواندن و هر چند دفعه سرش را تکان تکان می داد:

-عجب. عالی است فخرالدین

بعد داستان را داد به رضا خندان مهابادی و دیدم درویشیان توی کاغذ چیزی می نویسند. رضا خندان مهابادی داستان را خواند:

-داستان خوبی بود آفرین. سوژه مناسب و خوب هم پرداخت کردی ولی ...

درویشیان پرید توی حرف:

-آن شعری که پسرک می خوانه از داستان درشتی من گرفتی. باید عوض اش کنی. شعری بذار که درخور و اندازه همان بچه توی اتوبوس باشه

مهابادی هم تایید کرد که درویشیان درست می گوید. راستش من اینقدر به درویشان علاقمند بودم فکر کردم این کار درست است و نمی دانستم این یعنی سرقت تو روز روشن. بعد کاغذی به من داد (صفحه دوم همین کتاب مشاهده بفرمائید) کاغذ را لای کتاب زرتشت

نیچه گذاشتم تا بعداً بخوانم. درویشیان کمکم می کرد به ذهنم نظم بدهم. افکارم را درست طبقه بندی شده بچینم. از اینکه به اسم کوچک صدایم می کرد بیشتر احساس راحتی می کردم. برایم رایگان وقت می گذاشت. خودش هم دوست داشت همدیگر را ببینیم. تجربه اش را بدون هیچ چشم داشتی در اختیارم می گذاشت و این را می فهمیدم ولی نمی دانستم چطور جبران کنم والان در آستانه ی پیری و مرگ جلوش زانوی ادب می زنم و دستش را می بوسم. یکسال و اندی با هم در ارتباط بودیم. نشر چشمه هم را می دیدیم و دیگر نشر آنزان نمی رفتیم. هفته ای یک روز قرارمان آنجا بود و در هر دیدار چقدر برایم کتاب می خرید و دیگر خجالت می کشیدم آنجا بروم. مانده بودم چه کنم؟ خودش زندگی دارد و هزار بدبختی. ناجوانمردانه او را از معلمی انداخته بودنش. حتی با شنیدن اسم درویشیان نیز می ترسیدند. امروز دلم برای تمام آن روزها تنگ شده است. دیدارمان کمتر می شد. فرصتی پیش نمی آمد و من گاه گذاری کارگری می کردم و فرصت دیدار نداشتم. ولی تلفنی با او در تماس بودم و جویای احوالش و در هر کلام سفارش می کرد زیاد بخوانم. داستان کوتاه و نقد زیاد بخوانم و می خواندم. عناصر داستانی را دیگر شناخته بودم. اشاره به همه ی خاطراتم اینجا ضروری نیست.



زمان می گذشت و هر لحظه قطره ای از دریای دانش کسب می کردم که سیرم نمی کرد. تا اینکه داستانی نوشتم تحت عنوان (نان). بردم مجله دنیای سخن که جنب ساختمان روزنامه جام جام ، تو میرداماد بود. برای بار اول به آن نشریه می رفتیم. نشریه را می شناختم. نشریه ای ادبی و روشنفکری که مخاطب فراوانی داشت. چند ماهی از درویشیان بی خبر بودم. فرصت دیدار پیش نیامده بود. اما لطف و محبتش هرگز فراموش نمی شد. کتاب هایی که برایم خریده بود، چقدر برایم وقت گذاشته بود، چطور می شود انسان اینقدر نمک شناس و قدرندان باشد که تمام این لطف ها را فراموش کند؟ خانم پونه ندایی مجله دنیای سخن کار می کرد و بطریقی تمام کارها دست ایشان بود. خوش برخورد بود و در اولین دیدارمان خیلی گرم برخورد کرد. اینقدر که آنجا احساس غریبی نمی کردم. سیدعلی صالحی با یک استکان چای در دستش با من خوش و بش کرد. کلاس شعر داشت. اسم صالحی را در تمام محافل

ادبی شنیده بودم و با شعرهاش آشنا بودم. اما رویم نمی شد هم کلام بشوم . رفتم اتاق شاهرخ تویسرکانی . میزش پر از کاغذ و کتاب و مجله بود و نمی دانم چه متنی را می خواند. تعارف نکرد بشینم. قیافه اش دادمی زد جدی است و شوخی با کسی ندارد. بعد از حال و احوال گفت چه کار دارم و من هم داستان را دادم تا بخواند و او هم با دقت و حوصله شروع کرد به خواندن. آنهم با خط خرچنگ قورباغه که اگر جلوی آفتای می گذاشتند جفتک می انداختند. بعد از خواندن روی داستان نوشت: چاپ شود و بعد خانم ندایی را صدا کرد و داستان را تحویل پونه ندایی داد. او رفت و من ماندم:

-داستان خوبی بود پسر

- ممنون

-چه کار می کنی؟

- داستان می نویسم

-داستان که نشد کار. می گم چه کار می کنی؟

- هیچی

-یعنی چه هیچی؟ کار نداری؟ از کجا میاری می خوری؟

-گاهی بنایی و کارگری و بیشتر وقت ها بیکارم و می خوانم و می نویسم

-پسر جان نوشتن نشد کار. تو باید کار کنی تا زندگی کنی این چه وضعیه

خیلی جدی برخورد کرده بود و می دیدم واقعا نگران آینده ی من است. آینده ای که هیچکس جز درویشیان و او برایشان مهم نبود. افسوس چنین دلسوزهایی یگر نیستند. یا اینکه خیلی کم شده اند. بلند شد و در کمد را باز کرد و یک بغل مجله دنیای سخن به من داد:

-برو بفروش نصف به نصف. بگیر پسر

سرخ شدم و مانده بودم چه کار کنم؟ چه بگویم؟

-می تونم یه سوال بپرسم

نشست پشت میز کارش که پر از کاغذ و کتاب بود:

-پپرس پسر که کار دارم. زود باش

-فکر نکردی که شاید من همه را بدزدم؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-برو پسر به کارت برس. هنرمند جماعت دزد نمی شه. دزد جاش تو مکان فرهنگی نیست و

تو هم الان اینجا نبودی. برو پسر

رفتم و تو یک هفته مجله را فروختم. حتی یک نسخه برای خودم بر نداشتم. اواسط هفته بعد

رفتم دفتر دنیای سخن. خیلی زود رسیده بودم و نشستم دم در تا اینکه تویسرکانی آمد و

دعوتم کرد بروم بالا تا نشست پشت میز کارش پول مچاله شده را گذاشتم جلوش. همه را

شمرد:

-سه‌م خودت را برداشتی

-نه

-عجب

بعد بیشتر پولها را به من داد:

-این برای تو

-ولی این خیلی زیاد شده. من گدا نیستم

-بگیر پسر اینقدر حرف نزن. برو

دل دل می کردم بگویم یا نه و دلهره داشتم و اینقدر جدی برخورد کرد که می ترسیدم حرفی بزنم و او برنجد یا اینکه دلخور باشد. رفتار و حرف بی ادبانه همیشه موجب عقب ماندگی او انزوای انسان می شود:

-آقای تویسرکانی می تونی برام جایی کار پیدا کنی؟

رفت تو فکر و نگاهم کرد و سر تکان داد:

-برو چند روز دیگر به من زنگ بزن

رفتم پوای که تویسرکانی داده بود بقول قدیمی ها چقدر پر برکت بود! تا چند روز دیگر با تویسرکانی تماس گرفتم و گفت به دیدنش بروم. رفتم دفتر مثل همیشه با جدیت تمام برخورد کرد و سفارش کرد کارم را نیمه کاره رها نکنم و بچسبم به کار و زندگی و بعد نوشتن را در کنار زندگی ادامه بدهم. موسسه پکا برایم کار درست کرد و آنجا مشغول شدم. کار فروش کتاب بود و البته زرگر مدیرعامل پکا مرا به فرهنگنامه کودکان و نوجوانان در خیابان فلسطین جنوبی فرستاد. آنجا با خانم فهمیه خضر حیدری که بعدها روزنگار شد و الان از ایران به چکسلواکی کوچیده همکاری شدم. خانمی مغرور که دیوانه وار مطالعه می کرد. شاملو و هاینریش بل قلم بدستان محبوب او بودند. در طول این مدت دلم برای درویشیان خیلی تنگ شده بود. شب تماس گرفتم منزل ایشان و خانم درویشیان طبق معمول گوشی را برداشت و بعد از حال و احوال با درویشیان صحبت کردم و گفتم فلان جا مشغول بکار شدم. خیلی خوشحال شد و گفت پکا و بقیه دست اندرکاران را می شناسد و سفارش مرا خواهد کرد. دلگرم شدم. گفته بود بهت سر می زنم. دفتر فرهنگنامه خلوت بود. فرصت مناسبی برای مطالعه و نوشتن بود. رمان دختر انجیر معابد را فهمیه خضرل حیدری برایم آورد و من یک نفس رمان را خواندم. از غرور فهمیه خضر حیدری خوشم میآمد. از اینکه اجازه نمی داد کسی با احساسات و شخصیت او بازی کنند. بعد از اتمام رمان سه جلدی درخت انجیر معابد منگ شده بودم. از احمد محمود هم خوشم آمد و بماند ارتباط من با او و تماس های تلفنی. شخصیت فرامرز آذرپاد هنوز برایم دوست داشتنی است. ادبیات روسیه را همان موقع جدی دنبال می کردم. یک شب تماس گرفتم منزل استاد تا قرار ملاقاتی با هم

بگذاریم. همان موقع داستان (نان) مجله دنیای سخن چاپ شده بود. فردای آن روز رفتم کریم خان کتابفروشی نشر چمشه و دیدم درویشیان و رضا خندان مهابادی آنجا ایستاده اند:

-چه حال چه احوال فخرالدین؟

-ممنونم استاد

-چه می کنی؟ کتاب می خوانی؟

-بله استاد

-داستان نان را خواندم. داستان موفقی بود. آفرین. گفتم موفقی می شی. ولی مطالعه را هنوز دنبال کن.

-چشم استاد

رضا خندان مهابادی هم تشویقم کرد و کمی راجع به داستان حرف زد. وقتی از درویشیان جدا می شدم دلم بد گرفت و احساس می کردم دیگر نمی بینمش. یا برای همیشه در این شهر درندشت تنها شدم. هوا ابری بود و دلگیر و سوز داشت. پاییز تهران کشنده است. آدم قلبش می ترکد. موقع خداحافظی درویشیان چند قدم جلو آمد و دوباره دست رو شانه هام گذاشت:

-بعد از مراقب بودن غرورت، از این لحظه به بعد هویت خودت را حفظ کن فخرالدین

دو جمله ای که مسیر زندگی ام را تغییر داد. جملاتی که درس زندگی بود. آن روزها کله ام زیادی پر باد بود و بوی قرمه سبزی می داد و جوانی غیر قابل کنترل است و این روزها در آستانه میانسالی و پیری مفهوم حرفش را درک می کنم. خرسندم از اینکه روزگار دستم را تو دست های درویشیان گذاشت تا راهم را پیدا کنم.

ارتباط ما کمتر شده بود. خیلی کم. چند ماهی ندیده بودمش. یک شب که تا مرز جنون رسیده بودم و پوچی و مرگ و نیستی تمام وجودم را می خورد، به درویشیان زنگ زدم. بعد از چند ماه و گفته بود چرا تماس نمی گیرم و بیشتر جوپای احوالم بود. از پوچی گفتم و خیلی

جدی گفته بود قدر این حالت و وضعیت روحی را بدانم و گفته بود این لحظه همیشگی نیست و بهترین فرصت برای نوشتن و خلق یک اثر ادبی است. یک اثر هنری. برای سرویس اجتماعی روزنامه جام جم مطلب می دادم و هر هفته چاپ می شد. تا اینکه با موسسه محک آشنا شدم و گزارش مفصلی نوشتم و روزنامه جام جم یک صفحه کامل آن را چاپ کرد و این مطلب اینقدر تاثیر روانی گذاشته بود که با تماس های بیش از اندازه مردم فردای همان روز از همه ی مردم قدردانی شده بود. مدیریت موسسه محک با سرهنگ قهاری بود که بعدها شنیدم به آمریکا کوچید. قرار شد با کانون نویسندگان ایران هماهنگ کنم برای برگزاری یک همایش به نفع موسسه محک حمایت کودکان سرطانی. با درویشیان صحبت کردم و او هم استقبال کرد. یک روز نشر چشمه بود که تماس گرفتم و آدرس دادم به دیدنم بیاید تا راجع به این موضوع صحبت کنیم. دفتر تنها بودم. فهمیه خضر حیدری رفته بود و من تنها منتظر درویشیان بودم. وقتی آمد خیلی خرسند شدم. بعد از حال و احوال و پذیرایی درویشیان رو کرد به من:

-خوب جایی کار می کنی فخرالدین. قدر اینجا را بدان. من به تو حسودی ام شد. اینقدر از این شاخه به آن شاخه نپر. بشین همین جا کار کن و مطالعه کن. جا به این خوبی و خلوت.

-چشم استاد

بعد از سیر تا پیاز ماجرای محک حمایت کودکان سرطانی را برایش تعریف کردم و ایشان هم استقبال کرد و قرار شد با کانون نویسندگان ایران صحبت کند و نتیجه را بگوید.



هوا سرد و برفی بود. ماشین ها به زحمت رد می شدند و آدم ها بدتر. چهارراه ولیصر سوار شدیم به سمت تجریش و دفتر محک حول وحوش میدان قدس بود به نظرم. قبل از این با ساناز اعتمادی آشنا شده بودم که عضو فعال برای محک بود و می دیدم چگونه با جان و دل کار می کند. باهاش سلام علیم داشتم و ایشان هم برای برگزاری همایش خیلی کمک کردند. زمستان بود و هوا سرد و برفی. من و درویشیان سوار تاکسی شدیم و هر دو نشستیم

جلو و رادیو نمی دانم چه برنامه ای پخش می کرد که اعتراض کردم و به راننده گفتم رادیو را خاموش کند که درویشیان به من توپید:

-نه روشن باشه. به ما چه فخرالدین!

حرفی نزدم و متوجه شدم مراقب است زبانم سرم را به باد ندهد. سرهنگ قهاری و درویشیان نزدیک به یکساعت با هم صحبت کردند و در آخر به تفاهم رسیدند که زمان و مکان مراسم را سرهنگ قهاری اعلام کنند و هم اینکه قرار شد اعضاء کانون نویسندگان ایران پول فروش کتاب را به موسسه حمک حمایت از کودکان سرطانی هدیه کنند. درویشیان انصافا برای برگزاری این مراسم سنگ تمام گذاشت و توانست همه را، حتی تمام دانشجویان را در این مراسم گرد هم بیاورد. ساناز اعتمادی یکی از فعال های موسسه محک بود که برای برگزاری همایش خیلی کمک کرد و دوست خوبی بود. یک نیروی فعال برای محک و دلسوزی که تهران چنین افرادی کم داشت.



مراسم فکر می کنم سال ۱۳۷۹ یا ۱۳۸۰ بود. شاید چند سال پس و پیش و افسوس که حافظه یاری ام نمی کند تا زمان دقیق را بنویسم. شب قبل از مراسم زنگ زد منزل شهرام ناظری تا برای مراسم دعوتش کنم و اگر شد هم برنامه ای هر چند کوتاه اجرا کند. موسسه محک را معرفی کردم و دیدم خیلی مشتاق بود در مراسم شرکت کند ولی عنوان کرد که یکی از استان های ایران کنسرت دارد و خیلی عذر خواهی کرد. برام جالب که ایشان هم به اندازه علی اشرف درویشیان و تمام کسانی که می دیدم متواضع بود. خیلی خاکی و آن روزها فقط کاست حیرانی را گوش می کردم که یک شاهکار بود. از هم کلامی با استاد ناظری لذت بردم. مراسم شلوغ شده بود. همه بودند. دانشجویها و علاقمندان به ادبیات و هنر حضور داشتند. ساناز اعتمادی حواس اش شش دانگ به مراسم و کیفیت برگزاری آن بود. فریبرز رئیس دانا مجری برنامه بود و پارچ پارچ آب برایش می بردم و فکر می کنم آن موقع بیماری قند داشت. برنامه به خوبی برگزار شد. یک همایش تکان دهنده و عالی. اعضا کانون داستان

خواندند و شعر خوانی و درست زمان خواندن داستان درویشیان سالن منفجر شده بود و همه از خنده روده بر شده بودند ، طوری که خودش هم خنده اش گرفته بود.

مراسم خوبی بود. وقت استراحت من و بهرنگ و دوستش با هم بودیم. دوست داشتم خانم درویشیان را ببینم که اینقدر مهربان بوده و کسی که درویشیان را در تمام شرایط و سختی ها تنها نگذاشته بود و این برایم خیلی ارزشمند بود. تلفنی با مهربانی با من برخورد می کرد و چنین فرصتی پیش نیامد . . .



بعد از مراسم تا به امروز که سالیان سال می گذرد استاد درویشیان را، نه دیدم و نه صدایش را شنیدم و کسی پیامم را به او برساند بگوید فخرالدین سلام رساند و گفت در کمال ادب و احترام پیش پایش زانو می زنم و دستش را می بوسم . . .

بگوید دلم برایش تنگ شده است . . .

بگوید هنوز نیاز علی و بفرینه را دوست دارم . . .

بگوید پشت سال های ابری ، زندگی تلخ و دردناکی همچنان جریان دارد . . .

بگوید

پایان